

محمد رحیم اخوت

عذاب یا ہفت خان زندگی



www.eghbookshop.it

فهرست

۹	خان اول: کودکی و نوجوانی
۴۷	خان دوم: جوانی
۸۵	خان سوم: استقلال
۱۲۳	خان چهارم: خویشکاری
۱۶۱	خان پنجم: هجران
۱۹۹	خان ششم: اندیشه‌ی مرگ
۲۳۹	خان هفتم: تسلیم

خان اول

کودکی و نوجوانی

یک

حالا دیگر پنج سالی می شد که شهر را با تمام دلمشغولی هاش رها کرده بود و برگشته بود به خانه ی کهنه ی پر از خاطره و یادگارهایی که حس های رنگارنگ، مخصوصاً اندوهی تلخ و در عین حال شیرین را در دلش برمی انگیخت. برگشته بود به خانه ی پدری. به خانه یی که هفتاد سال پیش در آن به دنیا آمده بود و چهارده سال از خردسالی و کودکی اش را این جا گذرانده بود. برگشته بود آمده بود به خانه یی که در آن به دنیا آمده بود تا همین جا از دنیا برود.

وقتی آمده بودند این جا ابداً به فکر مردن و از دنیا رفتن نبود. فقط می خواست پیری اش را در محیطی آرام و بی سروصدا بگذراند. آن اوایل قصد نداشت این جا ماندگار شود. می خواست فقط سری بزند به آن خانه یی که یادگار پدرش بود و چندسالی بود که متروک افتاده بود. کنار قلعه یی که تقریباً چیزی از آن باقی نمانده بود. قلعه یادگار پدر بزرگش بود و حالا جز چند دیوار مرتفع گلی و اتاقک های بی سقف و چند راه پله و ایوان و حیاط، چیزی از آن باقی نبود. حیاط وسط قلعه را گیاهان خودرو پوشانده و در سایه ی درخت های بی بروبار خفته بود. با این حال از هر گوشه و زاویه اش خاطره ها

داشت. آن جا قصر هزار و یک شب کودکی اش بود؛ و هر بار که سری به آن جا می زد آن دنیای خاک شده دوباره زنده می شد. آمده بود برای سرکشی؛ و وقتی آن جا را، خانه ی کودکی اش را، متروک و پر غبار و در آستانه ی خرابی دید، تصمیم گرفت بدهد دستی به سر و رویش بکشند تا گاهی یکی دو روزی بیایند این جا به قول خودش «برای تغییر ذائقه و هواخوری». قلعه دیگر قابل تعمیر نبود. چند سال بود که «ننه صفیه» هم مرده بود و آن خانه مانده بود بی ساکن. «ننه صفیه» دو سالی از او بزرگ تر بود و تمام عمرش را در این خانه گذرانده بود. تا یادش می آمد او را در این جا دیده بود. صفیه دوران دختری اش را این جا گذرانده بود؛ و بعد از ازدواج هم چند سالی با شوهرش همین جا ماند. هر دو تا بچه اش را این جا زایید و بزرگ کرد. بعد هم که آقای الله - به قول بابا - «آبی زیر پوستش رفت» و خانه ی کنار جاده را ساخت، صفیه حاضر نشد برود آن جا بماند. آقای الله دو - سه سالی میان آن جا و این جا می رفت و می آمد، تا عاقبت صفیه را طلاق داد و رفت معلوم نشد کجا. صفیه ماند و دو طفل خردسال که تا وقتی حبیب الله خان زنده بود، به قول خود صفیه «در حق هر سه تاملان پدري کرد». تا حبیب الله خان زنده بود، مخصوصاً بعد از زمین گیر شدن بی بی جان، صفیه حرفش این بود که «من نمک آقا را خورده ام. زندگی ام را از صدقه سر آقا دارم. بگذارم بروم کجا؟». اما بعد هم که «آقا بزرگ به رحمت خدا رفت»، باز ننه صفیه از آن جا نرفت. حالا دیگر جایی را هم نداشت برود. شوهرش یدالله که رفته بود و گم و گور شده بود. پسرهای هم یکی بعد از دیگری به بهانه ی کار رفته بودند شهر و بعد هم شهرهای دورتر؛ و همین بود که آن اوایل هر یکی دو سال سری بزنند به «ننه». ننه صفیه ماند و آقا بزرگ و

«حاج بی بی» و آسید ابوالفضل. آقا بزرگ و حاج بی بی هم به فاصله ی چند ماه یکی پس از دیگری «به رحمت خدا» رفتند. ننه صفیه همیشه می گفت: «آقا مانده بود فقط برای این که حاج بی بی را راهی کند. حاج بی بی که راحت شدند، آقا هم با خیال راحت رفتنی شدند». بعد دیگر ننه صفیه ماند و آسید ابوالفضل که او را صیغه کرده بود. بعد از فوت آسید ابوالفضل، صفیه ماند تک و تنها. سالی یکی دوبار هم که آقا کمال، اوایل با زنش و بچه ها سری می زدند به او، می دیدند به روال معمول، با همان تروفزوی همیشگی که بفهمی نفهمی سال به سال کندتر می شد، دارد زندگی اش را می کند. هیچ وقت هیچ شکایتی نداشت؛ و به همین راضی بود که «صدقه سر شما و مرحوم آسید ابوالفضل سرپناهی هست و نان و آبی که خدا بده برکت». بود و بود تا همولایتی ها خبر آوردند که «ننه صفیه عمرش را داد به شما». آقا کمال و مهری خانم آمدند و یک هفته یی ماندند و مراسم آبرومندی در مسجد برایش گرفتند و برگشتند شهر. در همان یک هفته، آقا کمال الدین آبرانی، بدون این که خودش بداند، انگار این فکر در ذهنش جا گرفته بود که بد نیست بازنشسته که شد بیاید این جا بماند. داشتند برای روستاهای منطقه لوله کشی آب و گاز می آوردند، و زندگی در روستا دیگر به سختی قدیم نبود.

با این حال، تا بیاید این فکر در ذهنش و بعد برزانش بیاید و بالأخره آن را اجرا کند، چند سالی طول کشید. ننه صفیه تازه فوت شده بود که آقا کمال بازنشسته شد. به مهری خانم می گفت: «حالا دیگه نوبت ماست». مهری خانم می گفت: «آدم زنده حرف مردن نمی زند».

- اتفاقاً آدم زنده حرفش را می زند. مرده ها که حرف نمی زنند.

- آقا کمال با کمال! حرفی بزن که دل آدم وا بشه.